



دکتر برکه

فیلو می خواست آب بخورد. کرگدن هم تالاپ تالاپ دنبال او راه می رفت. ناگهان فیلو ایستاد. خرطومش را توی هوا چرخاند و گفت: «اوه ... چه بوی بدی می آید!» کرگدن دماغش را بالا گرفت و نفس عمیقی کشید و گفت: «اوه... چه بوی بدی می آید!» یکهو خرگوشک را دیدند. خرگوشک نفس نفس زنان گفت: « ماهی ها. ماهی ها لای زباله ها گیر کرده اند! کنار برکه پر از پلاستیک و قوطی های فلزی و زباله شده است. باید ماهی ها را نجات دهیم.»

سه تایی به طرف برکه دویدند. فیلو و کرگدن توی آب رفتند و شروع کردند به جمع کردن زباله ها. خرگوشک گفت: «من می روم دنبال دکتر فیلا. شاید او بتواند ماهی ها را نجات دهد.» کمی بعد دکتر فیلا آمده بود. از این ماجرا غصه خورد و گفت: «امروز شما دکتر برکه هستید. بهترین کار جمع کردن این زباله های خطرناک است.»

فیلو و کرگدن یادشان رفت چقدر تشنه بودند. حالا فقط یک چیز دلشان می خواست؛ اینکه هیچ کس توی برکه زباله نریزد.

